٤٧٣
بازبینی شد
خ۱۳۵۳
میکروفیلم تهیه شد
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات
نام کتاب لیلی و مجنون
مولف متن نظامی گنجوی محشی
شارح مترجم
تاریخ تحریر سده ۱۲ نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۳۷
نام کاتب
موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق
طول عرض شماره عمومی ٤١٣٥
وقفی / خریداری تاریخ وقف
ملاحظات
٦٣

لیلی و مجنون شیخ نظامی

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند   نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول   بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی   کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله   فیض تو همیشه بارک الله

ای واهب عقل و باعث جان   با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر   عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای هفت عروس نه عماری   بر درگه تو بپرده داری

ای هست نه بر طریق چونی   دانای درونی و برونی

ای هر چه رمیده وارمیده   درکن فیکون تو آفریده

ای تو بصفات خویش موصوف   ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر ترا نفاذ مطلق   وز امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلند بینان   در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام   ز آغاز رسیده تا بانجام

صاحب تویی آن دگر کدامند   سلطان تویی آن دگر غلامند

راه تو بنور لایزالی   از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش   عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست   کردی بمثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام   حکم تو زدی طویله را نام

گر هفت گره بچرخ دادی   هفتاد گره بدو گشادی

خاکستری ار ز خاک تودی   صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی   نقش همه بر دو حرف خواندی

بی کوه کنی ز کاف و نونی   کردی چو سپهر بیستونی

هر جا که خزینه شگرفست   قفلش بکلید این دو حرفست

حرفی بغلط رها نکردی   یک نقطه در او خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن   به زین نتوان رقم کشیدن

هر دم نه بحق دسترنجی   بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو ببذل کم نیاید   وز گنج کسی کرم نیاید

از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و داد مظلوم   اسرار همه تراست معلوم

هم قصه نانموده دانی   هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک   وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق تو گر نه ره نماید   این عقده بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد   گر پای برون نهد بسوزد

ای عقل مرا کفایت از تو   جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیمناکست   چون راهبرم تویی چه باکست

عاجز شدم از گرانی بار   طاقت نه چگونه باشد این کار

میکوشم و در تنم توان نیست   کازرم تو هست باک از آن نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر   نزد تو یکیست نوش با زهر

سنگ در دل من بود گرانم   گر لطف ز نیم نیست مرهم

یا شربت لطف دار پیشم   یا قهر مکن بقهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر   هم لطف برای ماست آخر

تا در نفسم عنایتی هست   فتراک تو کی گذارم از دست

دانم که نفس باخر آید   هم خطبه نام تو سر آید

وان لحظه که مرگ را بسیجم   هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم   هر جا که روم ترا پرستم

تا هستیم در حساب هستی   بر یاد تو میخورم دو دستی

در عصمت انجمن حصاری   شیطان رجیم کیست باری

چون سر توام حمایل امروز   سرسبزی دیو کی کند سوز

احرام گرفته ام بکویت   لبیک زنان بجستجویت

احرام شکن بسیست زنهار   ز احرام شکستنم نگهدار

من بیکس و رخنها نهانی   هان ای کس بیکسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم   هست از کرم تو ناگزیرم

یک ذره ز کیمیای اخلاص   گر بر مس من زنی شوم خاص

آنجا که نهی ز لطف یک تاب   زر گردد سنگ و در شود آب

من گر گهرم و گر سفالم   پیرایه تست روی مالم

از عطر تو لافد آستینم   گر عود دمم و گر دمه اینم

پیش تو نه دین نه طاعت آرم   افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرقه نشد سفینه در آب   رحمت کن و دستگیر دریاب

دریاب مرا که اوفتادم   وز مرکب جهد خود پیادم

هم تو بعنایت الهی   آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهاییم ده   با نور خود آشناییم ده

تا چند مرا ز بیم و امید   پروانه دهی بماه و خورشید

تا کی بنوای هر نواله   بر شاه و شبان کنی حواله

از خوان تو با نعیم تر کیست   در حضرت تو کریم تر کیست

از خدمت خویش ده زکاتم   منویس پس این و زان براتم

چون مزرعه چو من خرابی   آباد شود بخاک و آبی

خاکی ده از آشیان جودم   وآبی که دغل برد ز چشمم

روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچه دانی

وانگه که مرا بمن دهی باز   یک سایه لطف بر من انداز

آن سایه کزو چراغ نورست   وآن سایه کزو چراغ دورست

تا با تو چو خاص نور گردم   چون نور ز سایه دور گردم

با هر که نفس برآرم آنجا   زو ریش فرو گذارم آنجا

درهای همه ز مهر خالیست   الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست   عهد از پس مرگ بی ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی   یعنی که بمرگ و زندگانی

چندانکه قرار عهد یابم   از عهد تو روی بر نتابم

اول که نیافریده بودم   وین تعبیه‌ها ندیده بودم

کیمخت گر ز ادیم کردی   باز از زمی ادیم کردی

بر صورت من ز نام هستی   آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه گاه جودم   تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشاندیم نشستم   وانجا که بریم برد دستم

گردنده ز هیبت بس درین راه   که بر سر تخت و که بن چاه

گر پیر بوم و گر جوانم   ره مختلف است و من همانم

از حال بحال اگر بگردم   هم بر ورق اولین نوردم

بی یاد توام نفس نیاید   با یاد تو یاد کس نشاید

چون خلعتم آفریدی اول   آخر بگذاریم معطل

چون مرگ رسد چرا هراسم   کان راه بتست می شناسم

این مرگ نه باغ و بوستانست   کان راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد   گر مرگم از تست مرگ من باد

چون شکری اینجا گذرانست   این مرگ نه مرگ نقل جانست

از خورد کهن بخوابگاهی   وز خوابگهی ببزم شاهی

خوابی که ببزم تست راهش   گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم   خوش خسپم و شادمانه خیزم

از ابر تو مینم آب خیرش   گر قطره برون دهد برش

گر زانکه نظامی از سر درد   در نظم دعا دلیری کرد

هم در تو بصد هزار تشویر   دارد رقم هزار تقصیر

گر صد لغت از زبان گشاید   در لغتی ترا سپاس آید

در دم زند چو سنگ خالان   دانی لغت زبان لالان

گر تن حبشی سرشته تست   در خط ختنی نوشته تست

گر چه تو نوشته‌ام بمویی   شویم دهن از زیاده گویی

دریاب بداد رس نشانی   ای داور داوران تو دانی

زان پیش کاجل فرا رسد تنگ   وایام عنان ستاند از چنگ

ره باز ده از در قبولم   بر روضه تربت رسولم

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

ای شاه سوار ملک هستی   سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل   حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب   لشکرکش عهد آخرین طلب

ای حاکم کشور هدایت   فرمان ده فتوی ولایت

هر کار دبا تو خود درستی   شمشیر ادب بخورد دستی

ای خاک تو توتیای بینش   روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد   از باد بروت خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل   یک نقطه اوضح الدلایل

دارنده حجت الهی   دارنده سپر صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین   نسابه شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش والا   هفتاد هزار پرده بالا

ای صدر نشین عقل و جان هم   محراب زمین و آسمان هم

گسترده ی آسمان دینت   لی لی شده آسمان زمینت

ای شش جهت از تو خیره مانده   بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار سال بوده   کین دبدبه را جهان شنوده

ای عقل نواله پیچ خوانت   جان بنده نویس آستانت

هر عقل که بی تو عقل برده   هر جان که نه زنده تو مرده

ای کنیت نام تو مؤید   بو القاسم وانگهی محمد

عقل ار چه خلیفه شگرفست   بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر مؤیدی ندارد   تا دین محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه   بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود   مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه معانی   سرچشمه آب زندگانی

جان تو ادیم روی آدم   روی تو چراغ هر دو عالم

دوران که فریس نهاده تست   با هفت فرس پیاده تست

چرخ ازلی سجده تو میتاخت   مغرب شدنی بهانه میساخت

طرف حرم تو ساز انجم   در جستن چرخ کی کند گم

آن کیست که بر بساط هستی   با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داده خاک را لون   وز بهر تو آفریده شد کون

سر خیل تویی و جمله خیلند   مقصود تویی همه طفیلند

سلطان سریر کایناتی   شاهنشه کشور حیاتی

لشکر که تو سپهر خضرا   گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

دین پنج نماز کاصل نوبت   در نوبتی تو پنج نوبت

در خانه دین به پنج بنیاد   بستی در صد هزار بیداد

وین خانه هفت سقف کرده   بر چار خلیفه وقف کرده

صدیق بصدق پیشوا بود   فاروق ز فرق هم جدا بود

وآن پیر خدای خدا ترس   با شیر خدای بوده همدرس

هر چار ز یک نورد بودند   ریحان یک آب خورد بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست   خانه بچهار حد مهیاست

زآمیزش این چهار کانه   شد گوشه تنگ این چهار خانه

دین را که چهار پایه داد   زینگونه چهار طاق بنیاد

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

چون ابروی خوب تو در آفاق   هم جفت شد آن چهار و هم طاق

از حلقه دست بند این فرش   یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نفس مفرح معانی   معراج تو قله آسمانی

بر هفت خزینه در گشاده   بر چار گهر قدم نهاده

از حوصله زمانه تنگ   بر فرق فلک زده شباهنگ

چون شب علم سیاه برداشت   شب رنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت   پرواز پری گرفت پایت

سر بر زده از سرای فانی   بر اوج سرای ام هانی

جبریل رسیده طوق در دست   کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند   نظاره تست هر چه هستند

برخیز هلا نه وقت خوابست   چون منظره دیده آفتابست

از نسخ عطارد حروفت   منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق   تا ماه توکی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی   رحمت زده تو کرده حالی

مریخ بچاوشی یتاقت   در موکب کمترین وثاقت

دراعه مشتری بر آن نور   از چشم تو کرده چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش   در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان   شرط است برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب   قدر شب و قدر خویش دریاب

آرایش مهدیت امشب   معراج محمدیت امشب

ای دولت آن شبا که برزاد   گشت از قدم تو عالم آزاد

پرکار بخاک در کشیدی   جدول به سپهر بر کشیدی

برقی که براق بود نامش   رفتی روش تو گرد رامش

بر سفت چنان نشسته بختی   طیاره شدی چو تیز بختی

زانجا که جهان یک اسبه راندی   دوران دو اسبه را بماندی

ربع فلک از چهار گوشه   داده ز درت هزار توشه

از سرخ و سپید دخل آن باغ   بر پشت نطق تو مهر مازاغ

بر طره هفت بام عالم   نه طاس گذاشتی چو برجم

هم طاسک مهر را شکستی   هم پرچم چرخ را گسستی

طاوس پران چرخ اخضر   هم بال فکنده با تو هم پر

جبریل ز بیم هیبت مانده   الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر پر   وآورده بخواجه تاش دیگر

اسپر افکنده فتاده در پای   در نیم رهت بمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت   برده بسریر سدره گاهت

چون از سر سدره درگذشتی   اوراق حدوث در نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی   تا طارم تنگ بار عرشی

صبح زنان عرش پایه   با نور تو کرده عرش سایه

از حجله عرش بر پریدی   هفتاد حجاب را دریدی

تنها شدی از کرانه رخت   هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی   از زحمت تخت و فوق رستی

خرگاه برون زدی ز کونین   در حضرت خاص قاب قوسین

ازغایت فهم غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
کل بار شکفته از جنیبت / توقیع کرم در آستینت
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما شکفته اگر بتابی
هرگز قدم تو پس کشیده / دولت قلمیش درکشیده
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک پای کشته
بر خیمه و نقاب را برانداز / شاهی و سپه را برنج درانداز
یک عهد کن این دو پیوفا را / یک دست کن این چهار پا را
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
ای کار مرا تمام سازتو / هنر دی دل نظامی از تو

در حکمت آفرینش فرماید

باریدن ابر میغ چون گل / خندیدن لب نقاب چون گل
پرسیدن هر که در جهان هست / کز فاقه روزگار چون رست
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
در راه تو هر که راه جود است / مشغول پرستش سجود است
وین هفت حصار بر کشیده / بر هزل بنا شد آفریده
دیباچه ما که در نورد است / نز بهر هوا و خواب و خورد است
تا در نگریم دراز گوییم / سر رشته کار باز جوییم

گردنده فلک چو خط پرگار / طیاره شده که زرین کار
ابری که برآید از بیابان / باشد بصعود خود شتابان
هر جوهر فرد کز بسیط است / میلش بولایت محیط است
زانجا که جهان خسروانیست / بالائی او تمامی اوست
گر مایه جو نیست کز پی شیرست / از چار گهر درست چیزی
زانجا که ضمیر نیک رایی بود / در دانه جمال خوشتر کی بود
نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که آن سخن عزیز است

در سبب نظم کتاب

آینه بخت پیش رو دیم / و اقبال شب زکرده بودیم
بر اوج سخن علم کشیده / در صبح هنر قلم کشیده
تا کی نفسی تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
بر ساز جهان نوا نوا ساخت / کاراست جهان که با جهان ساخت
هر طبع که او خلاف جویست / چون پرده کژ خلاف گویست
مقبل که بود چنین دریغ / دولت که دهد چنین ده گنج
هر حرفی از و شکفته باغی / از دختر زر شب چراغی
در لاف که سخن گذاری / بنمای فصاحتی که داری
تا خوانم و گویم این شکر ریز / جنبانم سر که تاج سر بین
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

[illegible]

سپردن فرزند خود را بفرزند ملک اخستان

[illegible]

در حق خود و شکایت از منکران

[illegible]

در مدح پادشاه

[illegible]

در خطاب زمین بوس

[illegible]

عیسی که دمش نداشت دودی / می برد جفا ز هر جهودی

تا من سم از طریق زوری / نازرده ز من چنانکه موری

بر فسق سگی که شیر نامم داد / لاعیب که این دلیرم داد

آنکس که ز شهر آشنائیست / داند که متاع ما کجائیست

چون گل به حیل گوش میزن / بر دست بریده گوش میزن

در نصیحت فرزند خود

واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی

نام و نسبت بخردسالیست / نسل از نسب بزرگ حالیست

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

گر دل بنهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند

زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شدست بر نظامی

تشریح نهاد خود درآموز / کین معرفتست خاطرافروز

می باش فقیه دانش آموز / اما نه فقیه حیلت اندوز

صاحب طرف دو عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی

گفتن ز من از تو کار بستن / بی کار نمی توان نشستن

کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست

گرچه همه گوهری تباهیست / افروختگی در آب و تابیست

آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

زین پیش نشاط می نبودم / امروز نه آنکسم که بودم

آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست

ساقی نامه

حکایت

آغاز داستان لیلی و مجنون

چون در طلب از برای فرزند
می بود چو کان لعل در بند

روشن گهری تابناکی
شب روز کش سرای خاکی

فرمود و را بدایه دادن
تا رسته شود ز مایه دادن

هر مایه که آن غذاش دادند
دل دوستی برو نهادند

گفتی که بشیر بود شهدی
یا بود مهی میان مهدی

چون بر سر او گذشت سالی
بفزود جمال را کمالی

چون شد بقیاس هفت ساله
آسوده باغ گشت لاله

شد جان پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

هر کودکی از امیدواری
مشغول شده بدرس و تعلیم

قیس هنری بدرس خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن

آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی بلطف و کاهی

ماهی عربی بدل ربودن
ترکی عجمی بجان ستودن

شکر دهنی بهر چه خواهی
شکر شکن از شکر چه خواهی

عقد رخ از بخور جنبش
آن حلقه زلف عنبرینش

در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی

عشق آمد و خاص جام در داد
جامی بوجود کام در داد

این جان بجمال او سپرده
دل برده و لیک جان نبرده

یاران سخن از لغت سرشتند
و ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران بشمار پیش بودند
و ایشان بشمار خویش بودند

گردی فلک ترنج پیکر
ریحانی او ترنجی از زر

برده ز دماغ دوستان رنج
خوشبوی تر از ترنج و نارنج

چون یک چندی برین برآمد
افغان زدن از زمین برآمد

زان دل که بیکدگر بدادند
در معرض گفت و گو فتادند

کردند بهم بسی مدارا
تا راز نگردد آشکارا

کردند شکیب تا بکوشند
و آن عشق برهنه را بپوشند

زلفی بهزار حلقه زنجیر
چون شیفته دل شود چه تدبیر

از عشق جمال آن دلارام
بگرفت بهیچ منزل آرام

آنان که نه اوستاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

در بس که چو یک زبان گشادند
ز آهو بره سبزه را بریدند

می گشت بگرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار

او نیز فسار سست میکرد
دیوانگی درست میکرد

کوشید که راز دل بپوشد
با آتش دل که باز کوشد

چون شمع تری که خواب گفته
ناسوده بروز و شب نخفته

هر صبحدمی شدی شتابان
سر پای برهنه در بیابان

در بوسه زدی و بازگشتی
باز آمدنش دراز گشتی

پای آبله چون بیار رفتی
بر مرکب راهوار رفتی

گر گشت بکام او دمی باد
هرگز بوطن نیامدی باز

ایزد بتضرع که شایست
دادش پسری چنانکه بایست

چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزینه را بند

دردانش بحکم دایگانی
پرورده به شیر مهربانی

هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون دلی در او دمیدند

آن مه چو دو هفته بود در مهد
ماننده ماه شد دو هفته

عشقش بدو دوستی امید داد
وز گوهر عشق تاب میداد

از هفت بده رسید سالش
افسانه خلق شد جمالش

دادش بدبیر دانش آموز
تاریخ برو بدو شب و روز

با آن پسران خردپیوند
هم لوح نشسته دختری چند

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته رسیش هم طویله

شوخی که بغمزه یکبنه
سفتی یکی هزار سینه

زلفش چو شبی رخش چراغی
یا مشعلۀ بجنگ زاغی

تعویذ میان همنشینان
درخورد گمان نازنینان

گلگونه ز زردی خوشش برد
سرمه ز سواد ما در آورد

زان دلداری چو قیس دیدش
دل داد و بمهر جان خریدش

مستی بنخست باده بخشت
افتادن نا فتاده سخت

و آن بررخ او نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده

یاران صفت قبال گفتند
ایشان همه حسب حال گفتند

گفتار اندر عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

لیلی ز سر ترنج بازی
کردی ز رخ ترنج سازی

چون بر کف خود ترنج دیدند
از عشق چو نار می کفیدند

عشق آمد و خانه کرد خالی
برداشته تیغ لا ابالی

این پرده دریده شد بهر سوی
و آن راز شنیده شد بهر کوی

بند پسر ار چه گرچه جست
بوی گل او گواه گشتست

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود

زان پس چو بعقل پیش دیدند
در دیده بروی خویش دیدند

در صحبت آن جمال زیبا
می بود ولیک ناشکیبا

او نیز بوجه پیشوایی
میداد بدان سخن گواهی

لیلی چو بریده شد ز مجنون
میریخت ز دیده در مکنون

میگفت سرودهای کاری
میخواند بعاشقی و زاری

میراند جری بکردن سرد
ز رفت و بجای جست بس رود

خون جگرش بدل برآید
وز دل بگذشت و بر سر آمد

میگشت ز درد خویشتن را
میجست روان و جان تن آن را

او بنده یار و یار در در
وز تکیه گران بسوی خرسند

رفتنش به از شمال بودی
باز آمدنش بسال بودی

میرفت چنانکه آب در چاه
می آمد صد عسر بود راه

صفت مجنون که در عشق لیلی چه گونه بود

نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان

از شادی آن خزینه جز
میکرد چو در خزینه رز

هر شیر که در لبش سرشتند
حرفی ز وفا بر او نوشتند

چون لاله دهن بشیر می شست
چون برگ سمن بشیر می رست

شرط هنرش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند

سالی دو سه در نشاط بازی
میریخت بباغ دلنوازی

هرکس که رخش ز دور دیدی
بادی ز دعا بر او دمیدی

جمع آمده از سر شکوهش
با او بموافقت گروهش

هریک ز قبیله و جاهی
جمع آمده در ادب سرائی

آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب

آهو چشمی که هر زمانی
بردی بکرشمه جهانی

کوچک دهنی فراخ سایه
چون تنگ شکر فراخ مایه

مجموعه بیت زندگانی
شه بیت قصیده جوانی

بر رشته زلف و عقد خالش
آلوده جواهر جمالش

او نیز هوای قیس میجست
در سینه هر دو مهر میرست

چون از گل مهر بو گرفتند
با هم همه روز خو گرفتند

یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحدیث مهربانی

یاران ورقی ز علم خواندن
ایشان سخن بعشق راندند

هر صبح که صبح بردمیدی
یوسف رخ مشرقی رسیدی

شد قیس بجلوه گاه بخشش
نارنج رخش ز غم برنجش

زان تازه ترنج نورسیده
نظاره ترنج و کف بریده

غم دادن دل از کنارشان کرد
وز دل شدگی شمار آن کرد

زین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

یاری که ز عاشقی اثر داشت
برقع ز جمال عشق بر داشت

چشمی بهزار غمزه غماز
در پرده نهفته چون بود راز

چون شیفته گشت قیس را کار
در جنبش عشق شد گرفتار

یک باره دلش ز پا در افتاد
هم خنگ دریده و هم فرافتاد

از بس که سخن بطعنه گفتند
از شیفته ماه نو نهفتند

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه ای گشاد سیلی

او می شد و میزدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

دل را بدو نیمه کرد چون نار
تا دل بدو نیمه خواندش یار

او در غم یار و یار از او دور
دل پر غم و غمگسار از او دور

میکند بدان امید جانی
میکوفت سری بر آستانی

هر شب ز فراق بیت خوانان
پنهان بشدی بکوی جانان

در وقت شدن هزار پرواز
چون آمد خار در گذر داشت

با دار پس داشت چاه در
گاه آمد بوبال خانه خویش

سلطان سپهر بر صبح خوان
سرخیل سپاه اشک ریزان

مستواری راه دل نوازی
زنجیری کوی عشقبازی

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مهوسان شیدا

دراجه قلعه های وسواس
دارنده باس دیر بی باس

با آن دو سه یار در سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه

و آن کوه که نجد بود نامش
لیلی بقبیله هم معاشش

آواز نشید بر کشیدی
بیخود شده سوی سو دویدی

کو آنکه بباد داده بست
در خاک ره اوفتاده پستست

هر گونه جواب در تو لرزد
بادی که بخاک هم نیرزد

کاشفتگی مرا درین بند
معجون مفرح آمد آن قند

پس میوه آبدار چالاک
گر چشم برو فتاد بر خاک

خورشید که نیکوان خرومست
هم چشم رسیده گشت و رست

روزی که هوای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاده در گوش

آمد بدیار یار پویان
لبیک زنان و بیت گویان

آن دید ز دور و سر ای خورد
وین دید در آن دو تو که گرد

لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب سنگ بر سر

لیلی چو قمر بروشنی جست
مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی چمن تراز ندیده
مجنون چمن خزان رسیده

لیلی بصبوح دلنوازی
مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی چو گلی شکفته میرست
مجنون بگلاب چشم می شست

از بیم تجسس رقیبان
سازنده ز دور چون نقیبان

مجنون ز شگفت جدایی
کردی همه شب غزل سرائی

سودازده ز پا نشسته
در سودای نشانه گشته

پندار چه هزار سود مندست
چون عشق آمد چه جای پندست

در پرده آن خیال بازی
بیچاره شده ز چاره سازی

چون قصه شنید رای آن کرد
کز چهره گل فشاندن آن گرد

پیران قبیله را بتدبیر
بستند بر آن مراد محضر

از راه نکاح کرد انند
آن شیفته را بهم رسانند

آراسته با جهان گردی
میرفت به بهترین نکوئی

در منزل مهر پیش رانند
آن برگ که بود پیش رانند

کنجی که مرادم آشنا بست
و آن هم ز پی دو دوستانست

این تشنه جگر که ریگ زادست
بر چشمه تو نظر نهادست

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

چه اگر بها کنی پدیدار
هستم ز زیادتی خریدار

کین گفت نه بر قرار خویشست
نیکو تو فلک بکار خویشست

فرزند تو گرچه هست پدرام
فرخ نبود چو هست خودکام

تا او نشود درست گوهر
این قصه نه گفتنیست دیگر

با من بکن این سخن فراموش
خشمست برین و گشت خاموش

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد

کیخسرو بی کلاه و بی تخت
دلخوش کن صد هزار بی رخت

مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش نانشسته

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی

از آتش عشق دود داده
ساکن نشدی بگرد آن کوه

و انگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی

از باد صبا دمی تو جوید
با خاک زمین غم تو گوید

وانکس که نه جان تو بیارد
آن به که زغصه جان برآرد

هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه

زانگشت کشی زمانه صد گشت
ز حمیت کشنده رحم بگسست

آمدن مجنون بقبیله لیلی و نظاره کردن

سیماب سپاره در آن خرف
شد ز آتش آفتاب شگرف

چون کار دلش ز دست بگذشت
برخنگ که یار مست بگذشت

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلک پرده داری

لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی بدرخت گل نشاندن
مجنون نثار در فشاندن

لیلی دم صبح پیش می برد
مجنون چو چراغ صبح میمرد

لیلی ز درون پرند میدوخت
مجنون ز برون سپند میسوخت

لیلی می مشک بوی در دست
مجنون نه زمی ز بوی آن مست

تا چرخ بدین بهانه بر خاست
یک نظر از میانه برخاست

هر دم زدی یار خویش یابان
بر نجد شدی سرود گویان

خویشان همه در شکایت او
غمگین پدر از حکایت او

گفتار اندر رفتن پدر مجنون بخواستکاری لیلی و نامقصود بر گشتن

پرسید ز محرمان خانه
گفتند یکایک آن فسانه

آن دُر که بد و جهان فروزد
بر تاج مراد خود بدوزد

کان در صفت است رالقصد
با گوهر کان خود کند جفت

چون سید عامری چنان دید
از گریه که گذشت دمار چند

چون اهل قبیله دلارام
آگاه شدند خاص با عام

با سید عامری به یکبار
گفتند چه حاجت پیش آر

وانگه پدر عروس را گفت
کاراسته باد جفت با جفت

هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خوری بکام گوارد

هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

هر نقد که آن بود بهایی
بفروش کالامدش روائی

گرچه سخن آبدار سنجم
بر آتش تیز می نشینم

دیوانگی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

گوهر بخلل چنین بتوان
در رشته و غل کشید بتوان

چون عامریان سخن شنیدند
جز باز شدن رهی ندیدند

طبال نفیر و آهنین کوس
رهبان کلیسیای افسوس

اقطاع ده سرای پوران
اورنگ نشین بیت گوران

یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه دایه رسیده

هرکس که جز این سخن گشادی
بشنیدی و پاسخش ندادی

بر کوه شدی و میزدی دست
افتان خیزان چو مردم مست

کای باد صبا بصبح برخیز
در دامن زلف لیلی آویز

بادی ببر بیستش از یار
خاکیش بده بیادگاری

قندست لب تو گر نوائی
از روی قدری بمن رسانی

از چشم رسیده‌ای که هستم
شد چون تو رسیده زردهم

نیلی که کشند کرد خیار
هست از پی چشم خم غبار

هر کنج که برقع نپوشد
در بردن این جهان نکوشد

مجنون رمیده دل چو سیماب
با آن دوسه یار یار بیتاب

بر رسم عرب نشسته ایمن
بربسته بسنج در خرگاه

لیلی کله بند باز میکرد
مجنون کلها در آه میکرد

لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی بسخن پری وشی بود
مجنون بحکایت آتشی بود

لیلی بکرشمه زلف بر دوش
مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی سر زلف شانه میکرد
مجنون در اشک دانه میکرد

قانع شده او ازین بهی
وین راضی از و بجست وجوی

چون راه دیار دوست بستند
بر روی بریده پل شکستند

سنگی دوسه از پی او فتاده
چون او همه عمر دیر کشاده

پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند شنید

لیکن پدرش بماند دربند
رنجور دل از برای فرزند

کو دل بفلان عروس داد
کز پرده برون چنین فتاد

آن زینت قوم رالبیده
خواهد ز برای قره العین

یک رویه شده همه بیاری
گاهنگ کند بخواستاری

با انجمنی بزرگ برخاست
گرد از همه سر بزرگ راست

رفتند بدین بمیزبانی
از راه وفا و مهربانی

مقصود بگوکه پاس داریم
در دادن آن سپاس داریم

خواهم بطریق مهر پیوند
فرزند ترا ز بهر فرزند

زین بس که من آنچه او جویم
خجلت بزنم هر چه گویم

من درخورم و تو در فروزی
نغزوش متاع اگر بهوشی

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ

گر دوستی درین شمارست
دشمن کامی در صد هزار است

اول بعاقبت نگه کن
وانگه ز وفا حکایتی کن

دانی که عرب چه عیب جویند
کین کار کنم مرا چه گویند

نومید شده ز پیش رفتند
آزرده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده   از راه زبان ستم رسیده
مشغول بر آن که گنج بازند   وآن شیفته را علاج سازند
واکه بنصیحتش نشاندند   بر آتش خار را فشاندند
کاینجا بازان عروس دلبر   هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش   هم غالیه بالش و هم سمن پوش
هر یک بلقایی چون نگاری   آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صدا نشاکه هستی   بیگانه همی چرا پرستی
بگذار گزین خجسته نامان   خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد   چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش   آن به که دراکنی فراموش

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان   از تلخی پند شد پریشان
زو دست و دریده پیرهن را   کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت   در پرهنی بکا کند رخت
ترکانه ز غار رخت بربست   در حوصله رحیل پیوست
چون وامق از آرزوی عذرا   که کوه گرفت و گاه صحرا
در راغ در دید و دریغ میدید   زنجیر بریده و پند مشنو
میگشت میان آب دیده   بس نعره و شور بر کشیده
میگشت زدور چون غریبان   دامن بدریده تا گریبان
بر گشتن خویش کشته وای   لاحول زبان بهر هوایی
دیوانه صفت دمان بهر سوی   لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام گرفته سر گشاده   در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بد که بود در ساخت   نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
برخوانده فسون مهربانی   در عشق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش   بر یاد گرفت زین و آنش
حیران شده هر کسی در آن حی   میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست   یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورقی جهان سترده   می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل   سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو دردشسته   در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده   یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی   بر دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب اندوه   سجاده ببرون فکند از انبوه
بنشست بها بهای گریست   کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم   کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی   نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ   افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده   من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بفسوس مست خوانند   که عاشق بت پرست خوانند
چون زر نشکر که بت پرستم   گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ آدیم   آماجگه خدنگ آدیم
یاری که چو دل مطیعم او را   در کشتن خود شفیعم او را
گر ستم خواند یار ستم   در شیفته گفت هر چه هستم
چون شیفتگی و مستیم هست   از شیفته دل مجوی دارد
آشفته چنان نیم بتقدیر   کاسوده شوم ز هیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم   کابادی خویش خواه دارم
ای کاش که بر من اوفتادی   خالق که مرا بباد دادی
یا صاعقه برآمدی سخت   هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی بیارد   دود از من و جان من برآرد
اندازد در دهم نهنگم   تا باز رهد جهان ز ننگم
از ما خلقی که در زمانم   دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من عار   یاران مرا ز نام من عار
خون چو منی چرا بخسته   هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس درد   بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست   افتاد شد آبگینه بشکست
تا هر که بمن رسید راکش   تا آزار داز آبگینه پاکش
ای بیخبران ز درد و آهم   خیزید و در افکنید راهم
من گم شده ام مرا مجویید   با گم شده کان سخن مگویید
تاکی ستم و جفا کنیدم   با محنت خود رها کنیدم
بیرون فکنید ازین دیارم   من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر   ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل بپرده دست   زنده بتوان که مرده دست
بنواز بلطف یک سلامم   جان تازه بکن بیک پیامم
دیوانه منم برای و مه بیر   در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن   من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت   این حیله که کرد کار اموخت
دل بردن زلف تو نه رواست   همسنگ تو نه که روزگار تو راست
کاری بکن ای نشان که کارم   زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر زین کشوبم   یا پای بدار تا ببوسم
بی کار نمی توان نشستن   با کنج خطاست دست بستن
بی رحمت آنچنین بماندی   ارحم ترحم ار بخواندی
آسوده که رنج بر ندارد   از رنج بران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد نان   خود کی شکند سکر کاسه در نان
آزاد است جز آتش کرم   گر دست فرا نیابدارم
ای هم من و هم تو آدمیزاد   من خار و خشک و تو سرو شمشاد
رنجی چو ز رنگی عمر ماراست   زان یکمن از این یک مکید راست
ای راحت جان من کجایی   در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست   جز دوستی ات گناه من چیست
کردن بکشش از رضای آن کار   در گردن من خطا است این کار
یک شب ز هزار شب درآیش   یک رای صواب کو خطا نیست
این مار سیه دم که زلفت   در دیده بجای سرمه نیست
این گم شده را کم است کمیت   کار من تو هست هیچ غم نیست
سودای تو گر تمام سوز است   رحمت زنی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز   آبی ز سرشک من بدر ریز
ای ماه نو ام ستاره تو   من شیفته نظاره تو
به گر بتوام می نوازند   کاشفته و ماه نو نسازند
از سایه تو نشان پذیرم   گز سایه خویش ننگ گیرم
من کار ترا به پای دیده   تو پای ز کار من کشیده
بردی دل و جانم این چه سور است   این یاری نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم   بیحاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم   غم نیست چو بر امید هستم
گر هست سند طفل تشنه در خواب   کور از سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید   انگشت ز تشنگی بخاید
نام تو مرا چو نام دارد   کان شیر ز دل ... دارد
بایم چو دو دام خم پذیر است   دستم چو دو پای گنج گیر است
عشق تو ز دل نهادنی نیست   وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر من اندر آمد این راز   با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک   نظاره کیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش   بردند بسوی خانه بازش
عشقی نه که عشق جاودانست   بازیچه شهوتی جوانست
عشق آن باشد که کم نگردد   تا باشد از آن قدم نگردد
این عشق نه سرسری خیالیست   کورا ابدالابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشق است   از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بار کش بود   چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل نالیست   آن قطره که ماند از زلالیست
من نیز بران گلاب خوی   خوش میکنم آب خوذ در جوی

بردن پدر مجنون مجنون را بکعبه معظمه

چون رایت عشق آن جهانگیر   شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر ورد نسیده نام گشت   در شیفتگی تمام گشت
هر شیفتگی گران نورد است   زنجیر سر صداع مرد است
برداشت دل ز کار او بخت   در ماند پدر بکار او سخت

میکرد و نیایش از سر سوز   تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی رفته بگذاشت   الا که ز رفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او   گشته همه چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند   در چاره گری زبان گشادند
گفتند باتفاق یکسر   گر کعبه گشاده کرد دفتر
حاجتگه جمله جهان است   محراب زمین و آسمان است
پذرفت که موسم حج آید   ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید بر جاست   اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد   بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش   چون کعبه نهاد حلقه در گوش
کو هر میان زر برآیست   چون ریگ بر اهل ریگ بر ریخت
شد در هوسش بسی خزانه   از خانه گنج گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند   در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست   بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست   کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری   توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناه آورم   زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم   آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید   اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست   در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت و گرفته حلقه در بر   کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم   بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی   این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم   گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی   سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت   وانگه بکمال پادشاهیت
گر عشق بغایتی رسانم   کو ماند اگر چه من نمانم
جمال فنری جمال بادش   گر خون خورم حلال بادش
از سرمه عشق ده مرا نور   زین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم   عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن   لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی   هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای   بستان و بعمر او در افزای
گر چه شده‌ام چو موی از غم   یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی   گوشم ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم   بی سکه او مباد نامم
گر چه ز غمش چو شمع سوزم   هم غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد   چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش   کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد   دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بسوی خانه خویشان   گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست   چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم   کآورد چو زمزمی بجوشم
گفتم بگران صحیفه خواند   گز محنت لیلیش رهاند
از خود همه کام دل او گفت   نفرین خود و دعای او گفت

گفتار اندر آگه شدن پدر مجنون از قصد قبیله لیلی بهلاک مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش   افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و مستمندی   شد شیفته ناز نین جوانی
هر نیک و بدی که این شنیدند   در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز زبان یاوه گویان   در خانه غم نشست پویان
شخصی دو ز خویش آن قبیله   گفتند بشاه آن وثیقه
کاشفته فلان جوانی از دشت   بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده   جوقی چو سگ از پی اوفتاده
در مرحل ما ز راه افسوس   گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز   هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید   صد پرده دری همی نماید
او گوید حسنی یاد گیرند   ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست   کان باد هلاک این چراغ است
بنمای بقهر گوشمالش   تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال   وز دو آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش   گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت   این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب   گفت آفت ما رسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز   آبی شد است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد   آنگه داند که سر ندارد
آن چاه گشاده سر که پیش است   در یافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی   برجست بشفقتی که دانی
زآمود پدید و بستان همراز   تا در پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی   آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش   جستند ولی نیافتندش
گفتند کاجل فرارسیدش   یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی   میخورد دریغ میزد آهی
گریان همه اهل خانه او   از گم شدن نشانه او
وآن گوشه نشین گوشه سفته   چون گنج بگوشه ای نهفته
از مشعلهای خوش خوش   هم گوش گرفته بود و هم گوش
از طرف چنان شکارگاهی   خوردند ملوثه گیاهی
گرگی که بزد در شیر باشد   روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که گشاد بخور محتاج   رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع بآشنا نشود گرم   کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است   در چشم خوری بجای زهر است
مجنون که ز نوش بود بی بهر   میخورد نواله‌ها چون زهر
میداد ز راه بینوایی   کالای کساد را روایی
لیلی ی غلطم که جنس آن بود   کز عادت او چنین توان بود
کان غم که بر او برآت میداد   از بند خودش نجات میداد
شخصی ز قبیله بنی سعد   بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکناره سرایی   افتاده خراب در خرابی
در جستن گنج رنج میبرد   بی آنکه لبی بگنج میبرد
چون لشکر سعر خویش لنگ   معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از بس   بی قافیه هست فرد و بیکس
چون طالع خویشتن کمان گیر   در سجده کمان دو تو چو زنجیر
یعنی که وبالش آن ببالد داشت   کاتش تر در کمان داشت
جز نالم کسی نداشت همدم   جز سایه کسی نداشت محرم
مرد که ز زنده چون درو دید   شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری   جز خامشی آتش ندید کاری
چون از بحثش امید برداشت   بگذشت در آنجایش بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد   ز اهل و قبیله‌اش خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ   می پیچد و همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور   چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سینه جاکش   پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت   روی از وطن و قبیله بر تافت
می گشت چو دیو گرد هر غار   دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشه تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید   که نوحه سرود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان   چون بخت خود از همه گریزان
از باده بیخودی چنان مست   کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش   پس خوش دلی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید   در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم   عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را   مسکن بقضا حوالتم را
چون خواهم خواهم که در خیس ...   چشم تو بپندم ...

از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام رو بخواهم

گفتار اندر پند دادن پدر مجنون، مجنون را

دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است

چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند

و عذر خواستن از پدر

نالید چو مرغ صبحگاهی / روشن چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته چند بیقراری / دی سوخته چند خام کاری

چشمی که رسید در جمالت / نفرین که داد کو شمالت

خون که گرفت گردنت را / خاری که رسید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود نه چون تو بدبخت / بختیش رسد نه با چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل بر نگرفتی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و پیش خویش بردی

در خورده کار معتبر آر / عیبی است بزرگ بیقراری

عیب ارچه بر دل پوست بهتر / آئینهٔ دوست دوست بهتر

آئینه ز روی راست گوی / ننماید عیب تا نشوی

آئینه ز خوب و زشت پاکست / این لعبت خانه جای خاکست

بنشین و ز دل بکن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری آن صبوری / کز دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی / آئی سوی ما کنی نگاهی

هر کس بمراد دل یکی راند / وز بهر گریستن یکی ماند

بی باده کفایتی است مستی / بی آرزو آرزو پرستی

تو رو دری و من ز غم زار / تو جامه دری و من ز غم جان

تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو پیکه هست / این سکه برو رها کن از دست

عشق از تو گر آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن

کاری که بدو امیدواری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سپید است

با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزپای بگریز

آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشاییست / فیروزه خاتم خدائیست

فتحی که بدو جهان گشایند / در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر نیک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ روست / ز آلایش قطرهای خوست

وان کوه بلند کابر پاکست / جمع آمده ریزه‌های خاکست

هان تا نشوی بصابری سست / کو هر بدرنگ میتوان جست

بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ داد آن خرد

دل را بکسی چه باید داد / کو تا در دست لب لها داد

ای بی تو چو گل تو پای در گل / ای سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او نگویند / رسوایی کار او بجویند

زهر است بقهر نقش دادن / گر دم زده را گرفتن دادن

مشغول شوای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

هندو بچه مغز پیل خارد / تا هندوستان بیاد آرد

جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که جان مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رهت ز هم جان / میداد ز هر دو چشم راه

مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر پسر که آهنین است

تو طفل رهی و سخت خونخوار / شمشیر به پیش دست مگذار

پاسخ دادن مجنون مر پدر خود را

پیش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش بکین غم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه‌مندی / بالاترت از فلک بلندی

شاه منی و رئیس اقبال / روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی

زین بیشه جفا بحر بنه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی / کافتاده نیم بخود درین کوی

زینسان که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چگونه چون کنم چون / آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه کو فتاد بر من / سوزید چنین هنر از خرمن

شاهانه منم بستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاده در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بر وی این زور

گر کار بخواست خلق بودی / با خواست کسی نیازمودی

پیکی از دل تنگ من نگاه / دلتنگی خویشتن که خواه

بخت بد من مرا بخوید / بدبختی را ز خود که شوید

گر دست رسی بدین ره راه / من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست / بکردن کار کار ما نیست

خوش دل ز نیم من بلاکش / وان کیست که دارد او دل خوش

چون ریزه خور نشاط یارم / سرگشته چو گرد خانه خرم

چون برق ز خنده لب ببندم / ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا بخندی / گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد

آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

آنکس که مرا بگریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت

کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری

حکایت

زد قهقهه مور بی گرانی / کای کبک تو با چنین گرانی

شد کبک دری ز قهقهه مست / کین پیشهٔ من نه پیشه‌ایست

چون قهقهه کبک زد حالی / منقار ز مور گشت خالی

هر قهقهه که اینچنین زند مرد / پیکی که شکوه از و شود فرد

خنده که نه در مقام خوشیست / در خورد دهر گریه پیشیست

چون من ز پی عذاب رنجم / راحت بکدام عیش سنجم

آن لاشه خوری که میکشد بار / تا جان دارد همی کند کار

آسودگی انکه می پذیرد / کز زیستنی چنین بمیرد

در عشق مگو که تیغ تیز است / کاین عشق در اصل خانه خیز است

پس گر برد ز تیغ ما را / انداخته به دست عاری

در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از سنان نترسد

چون ماه من او فتاده در میغ / دارد پسر تیغ گو سر تیغ

هر سر که ز داو در تیغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که بر آتش او فتاد است / با ناخوشیم خوش او فتاد است

جا نیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود درو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت

زینگونه پدر شکسته گویان / زان گونه لب فتاده نالان

بس بار دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش

وان شیفته دل بشوربختی / میکرد صبوری بسختی

روزی دو درین شکنجه بنشست / زان گونه که هر که دید بگریست

بس پرده دریده راه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت

میزیست برنج و ناتوانی / میکرد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق جوشش / رفتی بنشاط گاه نجد هوش

بر نجد شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست

چون برزدی از نفیر جوشی / کلکی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره گرد او نشستند / در خاطر و در قلم کشیدند

بروند به تحفه آفاقی / زان عشوه غنی شد عشاق

در حقیقت لیلی که چگونه بود

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرکار / از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع بستان

همخوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر پرندپوشان / سرمایه ده شکرفروشان

دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله بر دست / از غنچه نو بر دو نمی جست

سرو سهیش کشیده بر شد / میگون رطبش رسیده‌تر شد

میرست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی

از جادویی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه بازی / بر تازی و ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او دیر رست / عشقش بگرفت و زلف بی بست

از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش

وز حلقه زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر

از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش

زلفش ز بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دهاد میگفت

برده ز دو رخ بماه پیشی / گل را ز پیاده داد بیشی

قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو پریده بر تذروی

لبهاش که خنده پرشکر کرد / انگشت کشیده بر طبرزد

لعلش چو حدیث نوش میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که بر گشاده / صد دل بغلط در اوفتاده

زلفش رسنی فکنده بر راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه

با این همه ناز دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که بود راه بسته / می بود چو مرغ پر شکسته

میرفت شیفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند

با او غم دل چگونه گوید / او را بکدام دیده جوید

از ترس رقیب و بیم بدخواه / پوشیده به نیم شب زدی آه

چون شمع بزهر خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست

گل را بر سنگ میخراشید / وز چوب حریف می تراشید

میسوخت در آتش جدایی / نی دود درو نه آشنایی

پیدا شغبی چو باز میکرد / پنهان جگری چو آب میخورد

آئینه در دو پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش / جز گریه کسی نه غمگسارش

از بس که بیاد راز میگفت / همپایه او شبی نمی خفت

می ساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش

خنیاگر زن ز هر دو رودست / تیر آلت جعبهٔ نکوست

او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیر گیسو آهنگ

گر یک سر تیر کارگر شد / پس گردن دوک از آن بدر شد

دریا دریا گهر برانگیخت / گیتی گیتی ز دیده میریخت

میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده بسی و غم نخورده

در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی

وابری که در آن طرف گشادی / جز آب لطف برو ندادی

هر جا که ز کنج خانه دیدی / بر خود غزلی روانه دیدی

هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانه کار

هر کس که گذشت بر در بامش / میداد بنیکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن بلاغتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که ز حسب حال مجنون / گفتی به مثل چو در مکنون

آن را دگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی / وان گفته خود بدان نوشتی

بر راه فکندی از سر بام / دادی ز سمن بسرو پیغام

آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی

بردی دران غریب وادی / کز وی سخنی غریب زادی

او نیز بدیهه روانه / گفتی به نشان آن نشانه

زینگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند

ز آوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست

زان هر دو بریشم خوش آواز / در پارسی بریشمی ساز

بر درد رباب و زخمه چنگ / یک رنگ نمای آن دو آهنگ

زایشان سخنی بنکته راندند / از چنگ زدن زنان خواندند

بر نغمه آن دو غم نشانه / مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کردند / بر هر دو زبان دراز کردند

وایشان ز بد گرای گویان / خون را بسرشک دیده شویان

رفتن لیلی به نخلستان همراه دختران قبیله تماشا

بودند بدین طریق سالی / فارغ بخیال چون خیالی

چون رخت کشید گل بصحرا / شد خاک ز روی گل مطرا

خندید شکوفه در درختان / چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل وز گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی غنچه های نوخیز / از لولوی تر زمرد آمیز

لاله ز ورق فتاده شنگرف / وافتاده سیاهیش بدان حرف

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد

گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ / در آب سپر فکنده از جنگ

شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن

سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده

نرگس ز دماغ آتشین آب / چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست

سوسن نه زبان که تیغ در کف / نی نی غلطم که تیغ بر سر

گل دیده بترس باز میکرد / چون سنبل دید ناز میکرد

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز سینه بر ریخت

هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / پرده زده سر بتاجداری

در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام

در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه و باغ را ببینند / در سایه سرخ گل نشینند

با نرگس مست جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد

از زلف دو بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته آب

آموزد سرو راستواری / شویند ز سمن سپیدکاری

از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو دو گل بخندد

نی نی غرضش نه این سخن بود / نی سرخ گل و نه سرو بن بود

بودش غرضی اگر بباغی / چون سوختگان برآرد آهی

دلداری بیدلان نمودند / والکه بخلاف وعده بودند

لی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور

رفتن نوفل بقبیله لیلی و جنگ کردن

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید

چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام

...

میگفت گرش کدام اوست / او شیفته گشت دین نه دوست

لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو ماه در عماری

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را

گل ریزه مهر دسته میکرد / بازار گلاب بسته میکرد

شخصی هنری بلنک نامی / در چشم عرب بلند نامی

...

بی عذر همید و عهد را / در موکب وحشیان صحرا

بر زخمه عشق گوفتی پای / در صدمه آه رفتنی جای

آشنا شدن نوفل با مجنون و بردن او را نزد خود

در زخمه غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخچیر

وحشی شده از میان مردم / وحشی و پیا افتاده در دم

هرکس که خصمی به تیغ میکشت — او خویشتن از دریغ میکشت

کز طعنه رنش معاف کردی — با موکب خود مصاف کردی

کر دل زدی به پای پشتی — پشتی که ز خویش را لکشتی

از قوم دی از سر قفادی — بر دست بریده بوسه دادی

گر لشکر او شدی قوی دست — هم تیر بر خستی و هم شست

ما از پی تو بجان سپاهی — با خصم ترا جراحت آمد

از معرکه جراحت آمد — زانجا همه بوی راحت آمد

او داده بوعده ای که بنشینم — من سر که دهی دا بینم

شرطست به پیش یار مردن — زو جان ستدن ز من سپردن

او رقص کنان بزیر گردی — میکرد بدین صفت نبردی

بیمرد و بهر طرید جانی — افکنده بحمله جهانی

ز ان پرچم طره برکشیده — شد خود و طره سپر بریده

در دست مبارزان چالاک — شد نیزه بسان مار ضحاک

نوفل که سپاه را چنان دید — در صلح زدن دری زبان دید

از بهر بری زده جوانی — خواهم ز شما بری نشانی

در زانکه سکر نمی فروشید — در دادن سر که هم بجوشید

چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند

مجنون چو شنید ای آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم

این بود دلبندی کلاهت — شمشیر کشیدن سیاهت

رایت که خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد

از یاری تو بریدم از یار — بردی ره کار من تهی کار

گرچه کرمت بلند نامست — در عهده عهد ناتمامست

بنیاد نهاده چو مردان — هم تو بکرم تمام گردان

گر ز بی مددی و بی سپاهی — کردم بفریب صلح خواهی

ننشینم تا ز خم شمشیر — این باره ز بام آورم زیر

آورد بهم سپاهی انبوه — بس خیمه کشید کوه تا کوه

گنجینه گشای این خزینه — در باز کند ز گنج سینه

خصمان چو خروش او شنیدند — در حرب شدند و صف کشیدند

از نعره کوس و ناله نای — دل از تن مردمی شد از جای

قلب دو سپه بهم در افتاد — هر تیغ که رفت بر سر افتاد

شمشیر کشید نوفل گرد — میکرد بحمله سنگ را خرد

بر هر دری که تیغ راندی — در دفتر او ورق نماندی

یاران چو کنند همعنانی — از سنگ بر آورند جانی

بر خصم زدند و بر شکستند — کشتند و گرفتند و بستند

کردند بسی خروش و فریاد — کای داور داد ده بده داد

برباد و خسته نیزه و تیر — بر دست بگیر و دست بگیر

چون خصم ترا سلاح بر زد — با خصم فتادگی ستیزد

میکرد چو عاشقان نوائی — آمیخته صلحی از مصافی

کز خنده دشمنان ندیدی — اول سر دوستان بریدی

می بود در آن سپاه جوشان — در لفزت آن سپاه کوشان

و آن کشته که بد ز خیل یارش — می شست بچشم اشکبارش

در جانب یار او شدی چیر — غرنده از آن نشاط چون شیر

گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چه کار باشد

معشوقه چو بوی جان فرستد — عاشق بعوض همان فرستد

میل دل مهربانم آنجاست — آنجاست دلم که جانم آنجاست

چون جان خود آنچنین سپارم — بر جان شما چه رحمت آرم

نوفل بمصاف تیغ در دست — میگشت بسان پیل سرمست

و آن تیغ زنان که لاف جستند — تا اول شب مصاف جستند

آن هر دو سپه ز هم رمیدند — بر معرکه که خوابگه گزیدند

در گرد قبیله گاه لیلی — چون کوه رسیده بود سیلی

آمیخته میانجی ز خویشان — تا صلح دهد میان ایشان

وز خاصه خویشتن بهر کار — گنجینه فدا کنم بخروار

چون راست نمیکند کاری — شمشیر زدن چراست باری

عتاب کردن مجنون با نوفل

با نوفل تیغ زن بر آشفت — کای از تو رسیده جفت با جفت

این بود حساب زور مندت — وین بود فسون سودمندت

آن دوست که بد سلام دشمن — گردیش کنون تمام دشمن

بس رشته که بگسلد ز یاری — پس قایم گاشت از سواری

الا که چنین شکسته بودم — به زین بتو پشت بسته بودم

تاریک دلم تو روشنائی — و آرزده شدم چو مومیائی

اکنون که بجای خود رسیدم — در تیغ بریده خون ندیدم

و آنکه زدنیت تا بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد

مصاف نوفل بار دویم با قبیله لیلی

کار زور که نوفل از پیه راند — بیننده در آن شگفت درماند

سالار قبیله با سپاهی — بر شد بسر نظاره گاهی

راهی که نه جنگ را بسیجد — روئی که نه روی رو بپیچد

از خون روان که تیغ می شست — از ریگ روان عقیق میرست

میساخت چو آژدها نبردی — زخمی و دهی دهی و مردی

مجنون بهمان هوس سپردن — ناورد کنان بجان سپردن

برکند کی از نفاق خیزد — فیروزی از اتفاق خیزد

جز خسته نبود هر که جان برد — و آن نیز که خسته بود مرد

ای پیش تو دشمن تو مرده — ما را همه کشته کرده مرده

یک ره بنه این قیامت از دست — از بهر خدا قیامتی هست

تا از تو چنین سپر فکندیم — گر عفو کنی بجان ببندیم

دلالکی بدل نواز نیست — شیرین ترا ز من سخن خواست

گشت آن دو سپه بیکدگر گم — صلح آمد و دور باش در جنگ

به زین نبود تمام کاری — انداختن کمند تا این بود

بر من بهزار قفل بستی — بر گرگ فکند و در سنگ افتاد

کاکجا که یکاشتی دردم — بنواخت نوالهای خوبش

فولاد به سنگ در نشاند — لشکر طلبید زور گار

دشمن شده گور بکه اول — شد قبه بو قبس در آن

و آفاق گرفته موج لشکر — سیل آمد و رخت بر زد

کا نخانه حدیث تیغ بارست — گر کور دن این عمل صوابست

چون کرد سخن میانجی آغاز — از هر دو گروه دور شد جنگ

احسنت زهی امیدوار — جولان زدن سمندت این بود

آن در که بداز وفا رستی — بس پرشیان که در رنگ افتاد

زین گشته چو ناامید بودم — نوفل سپر افکنان ز جوش

لشکر ز قبیلها بخواند — در جستن کین ز هر دیار

آمد بمصاف گاه اول — از لرزه مصاف حیران

صحرا همه نیزه دید و خنجر — زان کوه که بود مانع شد

عتاب کردن مجنون با نوفل و صلح کردن

رها نیدن مجنون آهوان را از بند صیاد و دادن اسب

بازخریدن مجنون گوزن را از دام صیاد و بشکیج دادن

شکایت مجنون زیر درخت با زاغ

بردن مجنون را زالی پیش لیلی بگردن در سرای لیلی

آگاه شدن لیلی از حال مجنون

آمدن ابن سلام و نکاح کردن لیلی

صاحب حشم و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس درماند
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
داماد دگر گروه را خواند / در پیش بساط گاه بنشاند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن ز جان رفت
عطری ز نثار دل برآمیخت / و اشکی چو گلاب گل همی ریخت
زد یک دهنی شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام
هرچه آن ز رقیب کشت عامی / پردن فتد از فتیله خامی
لیلی که مفرح جهان بود / در محنت لقی هلاک جان بود
سیاره شب پر ارغوان شد / بر دجله ابر نیلگون روان شد
او رنگ نشاط جو و بد داد / حکم همه نیک و بد بداد
زان نخل رونده خورد خاری / کز درد بخفت روزگاری
سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
دانست که زو فراغ دارد / جزوی دگری چراغ دارد
گفتا بوز مهرا چنینم / آن به که درو زدور بینم
گر تو بنظاره دل نهادم / گر زن گرم صراغ زادم
تا باز که آورد غباری / از دامن یار یادگاری
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
برداشته رنج ناکسیش / از مادر و ز پدر نهیبش
فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
میگشت بهر شکنج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
زان عنبر خوش نبهرداد / میکرد مفرحی مهیا
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو چو شهسواری
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول شده به بت پرستی
این کار که هست نیست بازی / وین یار که نیست هست ازان دور
چون خرمن جو بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت
باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
چون نارد ست او سالها یاد / زو یاد مکن چه کار افتاد
زن دوست بود ولی زمانی / چون جز تو نیافت مهربانی
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
مجنون ز گزاف آن سیه روز / بنده ز دل آتشی جگر سوز
افتاد میان سنگ خاره / تن خسته و جامه پاره پاره
چندان بگذشت ازان بلندی / کان دل شده یافت هوشمندی
گه با تو یکی فراح کردم / از عذر تو جان مباح کردم
جز یاد تو بر زبان نیاید / غیر از تو کسی بجهان ندارد

گر خون طلبی جواب خیزد / گر زر گویی جواب ریزد
چندانکه بکرد کار گشت / اقرارش ازین قرار بگذشت
یوسف عربی غلام رویی / افکنده مصلی عروسی
آیین پسر و شاد کامی / برخاست بقوت تمامی
در حجره آن بت دلاویز / گردنده به شکهای شکرریز
لعل آتش چو عناب میداد / این غالیه و آن گلاب میداد
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدهن بری بسوزد
چون مار گزیده گشت انگشت / واجب بودش بریدن از مشت
تا دیدن آن چراغ شاهی / جستن بچراغ صبحگاهی
داماد نشاط مند برخاست / در مهر عروس محمل آراست
بردزدی دو بر طریق آزرم / میکرد رقیق موم را نرم
لیلیش طپانچه چنان زد / کافتاد چو مرده مرد بیخود
کز من غرضی تو برخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
لیکن بطریق سر کشیدن / می نتوانست ازو بریدن
خرسند شدن بدین نظاره / زان به که کند ز من کناره
زان پس که جهان گذشت با او / بیش از نظری نداشت با او
هر لحظه بزود درکه نگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

کای شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده
بویی که ز مهر یارش آید / خوشبوی تر از بهارش آید
در خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
چون دید در او اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
بگریز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
زن گر یک و گر هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
زن راست نگوید آنچه گوید / زن جز برضای خود نپوید
از دود دلش که در گرفتاد / از دست برفت و در افتاد
از هوش برفت و چون بهش شد / سیلاب ز چشم او بدر شد
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
آن پرده نشین که دل بسته / هست از تو بدل شکسته
یک دم نبود که آن پریزاد / صد بار نیارد از تو یاد

هم زر و بر سی بپای بیها / هم باز رهی ز داو بیها
بر کردن آن قضا رضا داد / مه را کلیدبان اژدها داد
آمد پدر عروس در کار / آراسته گنج زر بخروار
بر رسم عرب بهم نشستند / عهدی که شکسته بود بستند
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی
چون ساخته شد بسیج بارش / ناساخته بود هیچ کارش
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا بخی نگیرد
چون داروی طبع سازگار است / مردن بسبب خلاف کار است
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
چون رفت عروس در عماری / بر دوش بسی بزرگواری
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
گفتا ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
چون ابن سلام دید کند / زان بت بسلام گشت خرسند
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
و آنگه ز پس گناه کاری / پوزش بنمود و کرد زاری
وان رغبت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
کامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو درد گشت پیدا
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر
مجنون جگر کباب گشته / دهقان چمن خراب گشته
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان روی که روی کار بشناخت / خار از گل و گل ز خار بشناخت
عنبر به بکل زه دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
پیکار کسی نواجبین کار / لی یار بهی تو از چنین یار
شد دشمن تو ز بیوفایی / خو باز برید از آشنایی
او خدمت شوی را بسیجید / پیچید در سر از تو پیچید
چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز ز زن فرا به سنگ
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
مردی که کند زن ازمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی
گفتی که برو مکن نکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
این کار زنان پاکباز است / افسون زنان بد دراز است
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / گز خون بکرد کوه گلرنگ
آن دیو که آن فسون چو برخواند / از گفتن خود خجل فرو ماند
گفتم سخن دروغ بد رفت / عفوم کن ازانچه رفت خود رفت
گرچه دگری نکاح کردش / جز عهد تو نیست اندر دلش
سالیست که شد عروس سیست / با مهر تو و بمهر خوشست

در بی تو هزار سال باشد / بر جور زن ازو محال باشد
می بود چو مرغ پر شکسته / زان ضربه که خورد سر شکسته
مشاطه نو عروس این عهد / در جلوه چنین کشید این مهد
چون گشت بسوی پای بسته / بود از پی دوست دل به بسته
افتاده چو مرغ پر فشانده / بیش از نفسی درو نمانده
کوآن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
امروز بترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
جز مای تو گرچه سازگار است / با هر که جز از منست خار است
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
تنها نه من و توییم در دور / کازرم یکی کنیم با جور
گردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن مهد
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سیه نشد سرانجام
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس منم که ناوکت باد
آن روی نکو شناختوانم / وین دل نه که بیوفات خوانم
پیدا دگرا که عمر کاست / زیبایی چهره عذر خواهست
مه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بدو رخ بود تو شاهی
باغ ارچه گل و گیاه دارست / از عکس رخت نواله خوار است
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
تا پر دگری چنین بمانم / کین جان بسر تو بر فشانم
دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
چون مجنون را رمیده دل دید / زآرامش او امید برید
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال نظر برو نینداخت
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش برحیل رهنمونی
بگرفت عصا چو ناتوانان / بگزید یکی دو از جوانان
میزد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
چون ابر سیاه هولناکش / چون نفط سفید و کان آتش
بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
بر روی زمین ز رنگ دوان تر / در زیر زمینیان نهان تر
از چرم دوان بدست داری / بر ناف کشیده چون ازاری
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
از هر دو سر سنگ دیده بگشاد / این کوه برین دو ویران داد
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده همبر
از هر مثلی که یاد بودش / پند پدرانه می نمودش

مجنون گرد در دو روغ گویی / دید آینه را ازان دورویی
از جزع بر آب لعل می سفت / بر عهد شکسته بیت می گفت

شکایت کردن مجنون از شوهر کردن لیلی

غمخواره او بمی دگر رفت / گز کردن شوی او خبر یافت
شد سوی دیاران پری روی / باریک شده ز مویه چون موی
کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاصگی نهادن
گیرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
شد در سر باغ خود جوانم / آوخ همه رنج باغبانم
با آه چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چو تو باغی
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
دیگر متعرفان بکارند / کالیشان بد و نیک شناسند
گیرم که مراد دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
تا گل نشکفت عهد گذار / بشکفت زمانه بر دلش خار
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم اگر برنجم
عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
گل در قصبی و لاله در خز / شکر ز وزیر بر تو شیره زد
اطلس که قبای لعل تاب است / با قرمزی رخ تو کاهست
سلطان رخت بخال مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم

رفتن پدر مجنون بطلب مجنون

آهی بشکیب درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
زان درد که بسته گشت بومید / کامید بهی نداشت جاوید
سگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش چون دم چنگ
شد باز بجست و جوی فرزند / بهر چه کند فدای خرسند
تا عاقبتش کسی نشان داد / کان بیکس بغار عقوبت آباد
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روز دو دید تا بدان بوم
آواره ز جهان هستی / ستوار ظلی راه بت پرستی
دیگ جگرش ز جوش رفته / افتاده ز مغز و هوش رفته
آهسته در او فرو نشست / مالید برفق بر سرش دست
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وزو کناره میکرد
گفت ای پدر تو ام درین روز / جویان تو با دل جگر سوز
کرد ندر ز روی پیر زاری / بر خود بهزار نوحه زاری
از غیب کنادگسوتی نغز / پوشید در از پای تا مغز
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسبه در شتابست

اندک تر از ان که بود غم خورد / یک پایه ز آنکه بود کم کرد
سامان دری نداشت کارش / از وی خبری نداشت یارش
کان مهد نشین عروس جماش / رنگ قلم هزار نقاش
کرده خرد فرشته فاشش / مجنون تر ازانکه بود تاشش
با او بزبان یار می گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
با یار تو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
سوگند مگر چه راست خوردی / پیوند مگر چه راست کردی
دیدی که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
چون عهده عهد یار جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند
می تا نشکست روی اوباش / وز نام شکستگی نشد فاش
کان وعده کهی دران فردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
غم در دل من چنان نشاندی / کازرم دران میان نماندی
با این همه جور کاکه رانی / هم قوت چشم و قوت جانی
روزی تو ز من چراغ دل پیش / بهزان نبود که میرمت پیش
گر آتش هندیت دران نور / آتش بدهن در آید از دور
زابروی تو هر خمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
از خوی چهره چنین یار / دشوار توان برید دشوار
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز
کان پیر بسر بباد داده / یعقوب ز یوسف او فتاده
ناسود ز چاره بار جستن / ز کی ختنی نشسته بستن
در کوه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
ترسید که اجل بسر در آید / پیکانه کسی ز در در آید
بگذشت بکوه و دشت و صحرا / در ریگ سیاه و کوه خضرا
جایی و چه جای چون مغاکی / مانده گور هولناکی
دیدش نه چنانکه دیده میخواست / کان دید دلش جای برجاست
جوی بخیال باز بسته / موی ز دهان مرگ جسته
مانند مار پیچ بر پیچ / پیچیده بسر از کلاه سرپیچ
خون جگر از جگر بر انگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت
آن کو همه را کند فراموش / یاد دگری کجا کند هوش
مجنون چو شناختش که کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
چون چشم پدر بگریه پرداخت / سر تا پایش نظر برانداخت
در هیکل او کشیده جامه / از غایت گفتنش تمامه
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

در زخم چنین نشسته گاهی / سالیست نشسته گور ماهی
تیزی زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه بی فسرده گیرت / افتاده ز پای مرده گیرت
در مرداری که مرگ با شیر / کرده دو دده در اشکم سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن / با دل بغریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدنی رسیدی
رنجیده شدن چه رای دارد / با رنج کسی چه پای دارد
آن رود که جای آب بستست / از سیل نگر که چون خرابست
وآن کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
ز ایشان که تو زخم رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت هنوز بد لگامی / دل سوخت و هنوز خامی
پی کن بشو ازین چرابدن / با باد صبا فرس دواندن
گه سترو دیر خانه بودن / گه دیو چپر زمانه بودن
جابر شو و پای دار در کیب / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش به عشوه گر چه بادست / پس غافل کو به عشوه شادست
گر عشوه بود دروغ دگرست / او را نفسی توان آراست
به گر لغتیت خوش آید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر جوش دلی که آن نه خالیست / از تکیه اعتماد خالیست
بس کس که هم کان ذخیره کردند / یک جو برازان همی نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویش دادند / هم کرده تو پیش آرند
آن توشه زان که رسته باشد / فردا که درو گذشته باشد
امروز بکو جهیدی سوز / تا بوی خوشیت باز آرزو
بنشین و عیار گیر گنج / تا مرگ رسد بباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قفای خویشست
وان لب که در آن شکر بخندد / از بخته خویش توشه بندد
میدان تو بی کس است بنشین / بنشین شو زیاده سری نیست
آرام دلیست هر دمی را / یا پایانیست هر غمی را
سگ را وطنی و ترا وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست
گر آدمی چو آدمی باش / در دیو چو دیو در زمین باش
غولی که بپیچ در زمی گرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنسی تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار میسازم / با گردش روزگار میساز
خوش زی تو که من درین تو شتم / می خور تو که من خراب گشتم
غم میکند زمن تو در امان باش / غم گشت مرا تو جاودان باش
ایشان و برآفتاب کردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بسر آمد ای سحرخان / جانم بسر آمد ای سرانجان
ای جان پدر بیا دشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش گیر کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت جا بگیرم
چون رخت کشد ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
بپسند دهیچ زدست دشمن / من مرده تو جای از پی من
بیگانه از میان درآید / اندوختنی مرا رباید
پس مانده من کسیم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / درکوچگه او فتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آهی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من نمانی / نالی ز فراق و سخت نالی
در تاب غمت جهان بسوزد / کی چهره بخت من فروزد

پاسخ دادن مجنون پدر را

گرچه نفست چو دود باشد / زان دود ترا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن بند
روزی دو بجاگهی بگنبد / با درکشد و بدر رود بید
چون تو به عشق می سگالید / عشق آمد گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم بیادست / مردانه کسی است کو فتادست
شیر نمدین و شیر بیشه / این دو زد و آن و زد همیشه
تیری که ز شست عقل خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
مجنون بناه مغز بیهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزست / بشنیدن مغز ریک روزست
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمیتوانم
بر من ز خرد چه پیکه بندی / بر ریگ که کار من چه خندی
بر خاطر من که عشق ورزد / عالم همه جو به نیرزد
بخشتم به چنان بیاد دادست / گر هیچ شنیده ام بیادست
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فتنه موش ماند بر یاد
امروز نگو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود درین تبابم / پرسی که چه گفته ندانم
دانم پدری و من غلامت / وآگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر زیاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
من خود به گیاه چون گیایی / قانع شده ام به هر هوایی
پنداشتم آستاد درین / پرداخت کشت ز آب دانن
در وحشت خویش گشته ام گم / وحشی زیم میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده / به گر شوم از شکم بریده
ترسم چو زمن برآید آن گرد / بر جمله دوستان رسد درد
به کاملا از طفل بوشند / تا خون بگوشش را بجوشند
مایل بخرابیست رایم / آن به که خرابیست جایم
کم گیر زمرغ کس گیاهی / کو در عدم افت خاک راهی
یک حرف نگیر زانچه خواندی / پندار که نطفه ای نراندی
کوری بکن و ببند بر دست / پندار که مرد عاشقی مست
زانکس نتوان صلاح در خواست / کز دی قلم فلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیش است / این کم شده در رحیل خویش است
تا رحلت تو چنان من بود / آن تو بدانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست

وداع کردن پدر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

برداشت ازو امید بهبود / کان کشته تب پراز گره بود
گفت ای جگر جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
در گردنم آر دست و برخیز / وآبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان است / پدرود سفر خوشم و جان
این بار پسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه نیلست
در بر گیرم نه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم / در عالم دیگر اوفتادم
غم دوز نیم ز عالم تو / می میرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده نازنینی / پدرود که دیگرم نبینی
پدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
پدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه با کردم
پدرود که بار برنهادم / در راه قیامت اوفتادم
پدرود که خویشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر آن درود بگذشت / گرد از پس پدرود باز گشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بدانکه جان شود دور

روزی دو ز روزهای ناتوانی / میکرد بنفقه زندگانی
تا کی اجل از کمین برون تاخت / تا ساخت کار کار او ساخت
مرغی ملکی برون شد از دام / در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بلباب عرش برزد / خاکی بنشست و خاک بنورد
آسوده کسی است کو درین دیر / تا سوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین جهان مغاکست / آسوده ولی بروی خاکست
آن مرد کزین حصار جان برد / او مرد درین وآن دران مرد
دیویست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسه ش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / بینی که چو خواهی آتشش بینی
این دیوکده که جای میلیست / برخیز که رهگذار سیلیست
خرما دهنیست خار در پوست / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن درختیست / کاتش بیک وکیش تختیست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم ایست / تو در غم عالم غمیست
دزدی که بود ز دست بالا / کو هر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است عرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو نماند هیچ
سیم ار چه صلاح خوب و زشتست / لشکر شکن هزار کشتست
چون بد پستان مدار در جنگ / بستان و دیده جو آسیاسنگ
چون بستانی ببایدت داد / گر داد و ستد جهان آباد
سردوک تراش باش و برتن / که تیز تراش تیز باش
چون بنود مار تاج بنود / بر ویرانی خراج بنود
فارغ منشین بهیچ جایی / می زن بدروغ دست و پایی
غافل گذر ز هیچ کوهی / میکن بنفاق های و هوهی
افسرده کیست مرد بکار / چون پشت شکسته مرد بی بار
آنان که جریده بار ماندند / بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان درین پرستان / ماندند جهان بزیر دستان
بنگر که کیانی اگر بشند / بر جای کیان نگر کیانند
تا با همه سران بکردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن واز بدی بیندیش / نیک آید نیک را و آیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد به یقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بجوی درانداز / کو خود بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نورد است / درگنبد عالمش صداست
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند گر بکردی / میکن نظری بهوشمندی
کین سر ز فلک بدر بزدست / وین رقعه کسی بسر نبردست
غراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاده نتوان
کو دور جهان شد است ازین خاک / گز قلعه خاک نایدش باک
آستانه ببین درین علاگاه / کازاده بسیست چو شود راه
پندار نشسته بدن درازی / هست این منطر از برای بازی
تا زین جاهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کاین سپاه معمور / لطیفت که نیست قطع ازو دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشند پس وپیش او خرابی
وآنجا که خرابیست آبست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ره از خراب و آباد / باقی نه نهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خود

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته دید مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بکشاد زبان برو چو شمشیر
برسید در او چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو بسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
کز مادر و ز پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون ناخلفی بخاک بستر / کز ناخلفی برادری بیر
گیرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبید از جوانی
چون گم پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه ازش یاد
آهی ز زیارتش رسانی / داری ز ترحمش نشانی
در شسته تربتش نگاهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را از دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد مدهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / ترکرد به آب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / که گرد زدود خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه سال رستم بود / گز روز نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید در آن زمین ماتی / میجست ز همنشین نشانی
چون غمخور خویش را نیافت / از خوردن غم عنان نتافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زاروی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی نه جز که فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو / همدردی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در حجاب بودم / افسوس که از تو تار بودم
سر کوفته دوریم مکن پیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو را یقین من بگوش خواهی / من توسن تو بیدکامی
تو گوش مرا چو حلقه در زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه [illegible] تو گرمی
لفظی براد تو نگفتم / یک شب برای تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته با درد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته ز ترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگ اوفتاده
تو گفته دعا و اثر کرده / من کشته درخت بر نخورده
جان دو دستی ترا بهردم / یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل باشم / تا کور و کبود هر دو باشم
ای جان پدر از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای / وای ار بجلم نمیکنی وای
آزار تو راه من نگیراد / من را بگناه من نگیراد
ای نور ده ستاره من / خشنودیت چاره من
ترسم که کندم خدای با دود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی بتقدیر / وانگاه بران جگر زنی تیر
گر من جگر تو ام ستانم / چون بی نمکان مکن کبابم
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگرسوز
هست این جگرم بخون کنی / تو در جگر زمین چرایی
با من جگرت جگر خور افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گر دور حق تو شدم گنه کار / کشتم بگناه خود گرفتار
چون پند تو گوش من نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میخورد / روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / نالش چو دهل همی نیاسود
شب چون صدف از نهاد گیتی / با ماهی دمه گرفت کشتی
ماهی تبش از صدف برانگیخت / تا جمله در از دهن فرو ریخت

مجنون زد و دیده صدف رنگ / میریخت نثار در بی‌سنگ
چون هاتف صبح پر برآورد / در کوه شفق علم برآورد
میکرد همان سرشک باری / آنا بطریق سوگواری
صاحب خبر فسانه‌پرداز / زین قصه چنین خبر دهد باز
از سوز پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت میتاخت
ناخن زد و دان ورق جدا شد / خود ماند و رفیق راه تر شد
چون عاشق را کسی نگاه دارد / معشوقه از درون تراود
من به که نقاب دوست باشم / یا بر سر مغز پوست باشم
وحشی شده و رسن گسسته / در چهرهٔ خوب و زشت رسته
آورده بخط و در باشی / در شیر و گوزن خواجه‌تاشی
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
افتاده ز میش گرگ را زور / برداشته سر پنجه از گور

برگور پدر نشست تا روز / میخواند قصیده‌های دلسوز
اکسیری صبح کیمیاگر / گرداز دم خویش خاک را زر
می‌زد نفسی بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی

صفت مجنون با وحش صحرا

روزی ز نظرگه آن وشت / برخاک دیار یار بگذشت
گفتند نظارگان چه رای است / کز هر دو قسم یکی بجاست
گفتند چه راست در میانه / او کم شده در تو بر نشانه
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون راه بر رفت راه و بی‌راه
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با یخ بنا بتهای خضرا
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرگس استخوانش
سگ با خردش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده

رخساره دران خطیره می‌سود / تا صبح درین صبوح بود
آن خاک روان ز زردی اخاک / بر رشته بجذر رفت عنک
می برد ز بهر دلفروزی / بر دوری بنشی شبی روزی
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سپر لبه سفالین
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
کفشا رقم به از پس اوفتد / از ما دو نشان یکی پس اوفتد
کوش که به پیش من نکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست
میگفت بعاشقان بسی / میجست علاج را طبیبی
نه خوی دد و نه خصلت دام / با دام و دد دشش همه آرام
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاهی کشید در راه
شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی دوان دو وار بریده
او می شده جان بکف گرفته / و ایشان پس و پیش صف گرفته

در صفت شب و زاری کردن مجنون

حکایت

آن روز نشسته بود در کوه
گردش دد و دام گشته انبوه

شخصی و چه شخص ماه پرنور
پیش آمد و شد پیاده از دور

آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان بدلنوازی

بر سیم زر من که مار دیدم
چه مار که اژدها گزیدم

گر زانکه همان سماع داری
به گر بکنی سخن گذاری

آهو بدل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده

گر رخصت گفتنت گویم
گر نه سر راه خویش جویم

دی بر گذر فلان وطنگاه
دیدم صنمی نشسته بر راه

شیرین سخنی که چون سخن گفت
از لفظ جوابش آب می خفت

یعنی که چو باد لطف جانم
شد جام جهان نما تمامم

جادو صفتی بدل ربودن
ریحان لقبی بعطر سودن

تیرش صفت کمان گرفته
جز عشق گهر فشان گرفته

بر قلعه آن عروس طناز
غضبان فلک عروسک انداز

در دست بجان امید بسته
با شوی ز بیم جان نشسته

گفتم چه کسی و گریت از چیست
نالیدن زارت از پی کیست

زان شیشه که شیشه سیه تاره
من شیشه تر هزار باره

چون من بشکنجه در نگاهد
آنجا قدمش رود که خواهد

زهری که بلب گرفته نوشم
دوزخ بگیاه خشک پوشم

نه دل که بشوی برستیزم
نه زهره که از پدر گریزم

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن

لیکن جگرم بزیر خونست
کان یار که بی منست چونست

هم صحبتی که می گزیند
یارش که و با که می نشیند

آن نقش که بود دم ازو معلوم
بر نقش زدم چو مهر بر موم

عشق تو شکسته بود دستم از درد
مرگ پدرش شکسته تر کرد

گر مرثیه پدر کند ساز
در سنگ سیه برآرد آواز

لرزید بجای و سر فرو برد
دور از تو چنانکه گویی او مرد

وز بی کسی تو در چنین درد
می گفت و بران دریغ میخورد

روزی که ازین قرارگاهست
تدبیر بود بعزم همراه

یاریت رسادا گر توانی
آن نامه بیار من رسانی

دیدمش کبود کرده جامه
پوشیده بمن سپرد نامه

مجنون چو درون نامه نگرید
جز نامه هر آنچه بود بدرید

افتاد چنانکه اوفتد مست
او رفت ز دست و نامه در دست

کین نامه بنام پادشاهی
جان زنده کن جهان پناهی

روشن کن آسمان بانجم
پیرایه ده زمین بمردم

آراسته بنور عقل جان را
افروخته هر دو این و آن را

یعنی ز من حصار بسته
نزدیک تو ای قفص شکسته

ای اشک تو داد کوه را رنگ
ساکن شده چون عقیق در سنگ

از پرده دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست تو بیار

مجنون چو رسید کو حقیقت
در گوهر مردمی بهشت

کای نجم یمانی این چه راست
نزدیک منت بگو چه چیزست

زین بیشترم گزاف کاری
در سینه چنان نشاند خاری

مردی سفری ز لطف راش
چون سایه فتاد زیر پاش

صاحب حرم سپهر طریقی
یعنی برفیقی از رفیقی

عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری

زیباه چو ماه کاف قبانی
برباه وی از نقاب لقایی

آهو چشمی که چشم آهوش
بیداد بجلق خواب خرگوش

چشمش چو دو نرگس از خواب
رسته بکنار چشمه آب

القصه چگویم الحیان
گردیده برآمد الغرض آن

ای کشته ثقیف خیزرانش
خیری شده رنگ ارغوانش

محمود و ایاز هر دو مست
سرسنگ خواب بابسان مست

بر گل ز مژه گلاب ریخت
مهتاب بر آفتاب ریخت

بگشاد شکر ز مهر خنده
کای بر جگرم نمک فکنده

او گرچه نشانه گاه دردست
آخر نه چو من زنست مردست

مسکین من بیکسم که کردم
باکس نزنم دلیر از غم

از یک طرفم غم بیابان
وز سوی دگر غم رقیبان

گه عشوه دهد دلم که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

زن گیر که خود بکون دلیرست
زن باشد زن اگرچه شیرست

بر من ورقی چه میشمارد
و ایام چگونه میگذارد

گر هستی ازان مسافر آگاه
ما را خبری بده درین راه

کان دل شده زخود رمیده
هست از بر دوستان بریده

پیسند همه روز خار بر خار
زین گونه فتاده کار بر کار

و انکه ز قصاید جلالت
کاموخته ام ز حب حالت

بعد از دو سه دم چو سر برآورد
آهی دگر از جگر برآورد

چون کرد بسی خروش و زاری
بنمود بعهد استواری

بر جسته که من کنیزک از راه
وز دور بمن نمود خرگاه

این گفت و ازان خطره
من پیر شدم براه خود را

بر نامه نهاد مهر رانده
یعنی کرم الکتاب ختمه

رسیدن نامه لیلی بمجنون و خواندن نامه را

آمد چو بهوش خویشتن باز
داد از دل خود شکیب را ساز

داناتر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان

فرد ازلی بذوالجلالی
حی ابدی بلایزالی

زیکو نه بسی گهر فشانده
و آنگاه حدیث خویش رانده

ای یار قدیم عهد جوانی
ای مهدی مهد عهد جوانی

ای چشمه خضر در سیاهی
پروانه شمع صبحگاهی

از برقع آنچنان عبایی
رخساره نمود شهوایی

بر موکب آن سباع زد دست
تا جمله شدند بر زمین پست

سیمای تو گرچه دلنوازست
اندیشه وحشیان درازست

کز ناوک آهنین آن خار
روید ز دلم هزار سیمار

گفت ای شرف بلند نامان
دریای دوان گرفته دامان

دارم سخنی نهفته با تو
زانگونه که کس نگفته با تو

پیغام گذار داد پیغام
کای طالع تو سعید ایام

سروی نه چو سرو باغ بی بر
باغی نه چو باغ خلد بی بر

زلف سیهش بشکل جیمی
قدی چو الف دهن چو میمی

ابروی بطاق او بهم جفت
جفت آمده بود طاق می گفت

اما قدری ز مهربانی
پذرفته نشان ناتوانی

خیریش ز زرد بلکه زر بود
نی بود ولیک نی شکر بود

خضر از لب چشمه گشت سیراب
اسکندر تشنه ماند در خواب

از بس که نمود نوحه سازی
بخشود دلم بدان نیازی

لیلی بودم ولیکن اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون

در شیوه عشق هست چالاک
وز هیچ کسی نبایدش باک

ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی

من زین دو علاقه قوی دست
در کشمکش افتاده پیوست

گه گوید نام و ننگ بنشین
گز کبک قوی برست شاهین

زین عشق چو میتوان بریدن
تن در دادم بغم کشیدن

صاحب خبری کدام راهست
سفرش بکدام جایگاهست

چون من ز وی این سخن شنیدم
خاموش بدین روانه دیدم

بادایت ز عشق تو بدستش
گو راست کو زن هم نشستش

که قصه محنت تو خواند
وز دیده هزار سیل راند

خواندم دو سه بیت پیش او آه
زانسان که برآمد از دلش آه

بگریست بهای های و فریاد
گرد از پدرت بنوحه ها یاد

کای پاک دل حلال زاده
بردار که هستم اوفتاده

تا نامه از حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم

دی روز بدین نشانه بودم
رفتم بدر وثاق او زود

و آن نامه بجان که بود بگشاد
بوسید و بسک بدست او داد

بر پای نهاد پس چو پرگار
برگشت بگرد خویش صد بار

چون باز گشاد نامه را بند
بود اول نامه کرده پیوند

قسام سعیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی

جان داد بجانور جهان داد
زین بیش خزینه چون توان داد

کین نامه که هست چون پرندی
از غمزده بدردمندی

ای خازن گنج آشنایی
عشق از تو گرفته آشنایی

ای از تو فتاده در جهان شور
کوری دو سه کرده نوش کور

ای زخم که ملامت من
هم قافله قیامت من

چون بخت تو در فراقم از تو
جفت تو ام ارچه طاقم از تو

گنج گهرم که سر بمهرست
چون غنچه باغ در بهارست

چون رز ز خمار گنج گردد
هم کالبد ترنج گردد

چون با تو بهم نمیتوان زیست
زینسان که منم گناه من چیست

وآن کز لب زخم رست نیشش
پیش از همه جنگ باد دستش

من ماه تو آفتاب از نور
چشمی تو میگشایم از دور

کردم بسطیحچه روی را زرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد

جز آمدنی که نامد از دست
هر شرط که بایدان همه هست

روزی دو درین سپنج خانه
می باید ساخت با زمانه

در دل اشکی قرار میدار
صبری بنشیم بکار دار

عاقل نه اگر نظر ببندد
زان گریه کو شمعی بخندد

در خط مشو ار جهان نگردد
کین چرخ زمانه تا نگردد

و آن غنچه که در حسک نهفتست
پیغام بده که گل شکفتست

فریاد ز بیکسی نه راییست
کاخر کس بیکسان خدا نیست

جز یاریش از جهان نیابد
یک لحظه بخویشتن نیابد

گفت که نه کاغذ و نه خامه
چون راست کنم جواب نامه

مجنون قلم ربوده بر داشت
نقشی بهزار نکته بنگاشت

قاصد بستد و دو چون باد
زان گونه که بود نامه را داد

بود اول آن خجسته گفتار
نام ملکی که نیستش یار

بنیاد کن دل آشنایی
روز آور و شب بر روشنایی

کین نامه ز من که بیقرارم
نزدیک تو ای قرار کارم

من خاک توام بدین سرابی
تو آب که گردش آبی

من غاشیه تو بسته بر دوش
تو حلقه گر نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت
محراب من آستان کویت

ای باغ ارم نه بی کلیدی
فردوس فلک ناپدیدی

بنواز مرا مزن که خاکم
او جنت کن که دردناکم

در پای توام بسر فشانی
هم پیکر کنم بسر گرانی

هستم بغلامی تو مشهور
خصمم کنی ار کنی زخود دور

من در خور بندگی کشم بار
تو پایه خواجگی نگهدار

چون بر تن خویشتن بلی نیش
اندام درست را کنی ریش

هر خواجه که این گناه بیش است
بر بنده خود دلش پریش است

در هر تنی از غضب غریویست
هر آدمی آشنای دیویست

چندم بزنی بدست بازی
روزیم چرا نمی نوازی

بگشاده فقاع اسلام
بر تخته یخ نوشته نامم

روزم چو شب سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی

نه هر که زبان دراز دارد
زخم از تن خویش باز دارد

ای دل بوفای من سپرده
من زیر سر زده وفای تو پرده

وآن جفت نهاده گرچه جفتست
سر با سر من شبی نخفتست

شوی ارچه شکوه شوی دارد
بی روی توام چه روی دارد

ترشی کند از ترنج خوبی
لیکن نکند ترنج بویی

آن دل که رضای تو نگیرد
به گر بقفای بد بمیرد

مویی ز تو پیش من بهاییست
گردی ز ره تو کیمیاییست

عذر قدمم بباز ماندن
دانم که خطاست بر تو خواندن

در دیده چو گل کشیده ام میل
جامه زده چون بنفشه در نیل

گر زانکه تن از تو هست مهجور
جانم ز تو نیست یکزمان دور

کین خانه که آب و رنگ آرد
از تنگی خود به تنگ آرد

گم کن جزع و بصبر بگرای
در ده دگر است حج کن جای

دانا نه اگر بنا ورد یاد
زان غم که مخالفش شود شاد

دهقان منگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه دانه خیزد

دل تنگ مباش گرکست نیست
من کیسم نیم آن تو است

گر رفت پدر پسر بماناد
کو کان بشکن گهر بماناد

چون شد بقرار خود سخن چند
بستم دگریه ساعتی چند

قاصد ز میان گشاده درج
چالاک شده چون وکیل خرج

در سینه غمی که بر دلش بود
در مرسله سخن برآمود

جواب نامه لیلی از مجنون

دانای نهان و آشکارا
کو داد گهر بسنگ خارا

سیراب کن بهار خندان
فریاد رس نیازمندان

لی لی غلطم که چون تو خوشی
وانگه بکجا بچون درویشی

من در قدمت مقیم پست
تو در کمر که می زنی دست

من بی تو اسیر و ناتوانم
وز دیده هزار سیل رانم

ای تاج ولی نه بر سر من
تاراج تو لیک در بر من

ای بند مرا مفتح از تو
سودای مرا مفرح از تو

گر بنوازی بهارت آرم
گر زخم زنی غبارت آرم

آن راه مده که برستیزم
و آن آب که میکشم بریزم

سگ را چو دهی سلاح جنگی
شیریش کنی ببر زرنگی

با تو سپرم بیفکنم زیر
چون لعبتی شوم بشمشیر

آن کن که برفق و دلنوازی
آزادان را به بنده سازی

وانکس که بدین هنر تمامست
بخریده ورا بسی غلامست

چون دیو تو از کمین برآید
آن دیو دگر برابر آید

بادی که برآرم از سر درد
در مغز هوا نفس گردد

با من سخنی تو هیچ نیست
نه هیچ نهی که هیچ هیچ نیست

در دل بستدن ندادیم داد
کو جان همه سرم که بادم باد

سوسن ز سر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی

جو نی و چگونه چه سازی
من با تو تو با که عشقبازی

جان سوده ولی قدم نسودست
کالماس کشش نیاز بودست

در سبزه نشان توبهی هست
ریحان نشود ولیک دردست

می خواستمی کزین جهانم
باشد چو توی هم آشیانم

وآن گزره تو رند چو گور
مرده بخر آورندش از گور

خضرای منی و خضر دامن
در پیش ز چو آب خضر با من

مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم

با تو ز موافقی و یاری
کردم همه شرط سوگواری

از رنج دل تو هستم آگاه
بس چاره بسته ام درین راه

لیکن چه توان درازی گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش

من نیز همان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم

تو در حق خود چنانکه هستی
خوش باش درین میان که رستی

آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار

ازلی بدری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق

مجنون چو بخواند نامه دوست
افتاد بزدن چو غنچه در پوست

آن قاصد را بداشت بر جای
که دستش بوسه داد و گه پای

واسباب دبیری که بایست
بسپرد بدو چنانکه شاید

چون نامه درست کرد و بنشست
بفکند به پیش قاصد از دست

لیلی چو بنامه در نظر کرد
انگشت بدیده و نامه تر کرد

دارای سپهر و اختر آتش
دارنده نقش دود خراتش

وانکه ز جگر کبابی خویش
گوشه سخن خیالی خویش

یعنی ز من کلید در سنگ
نزدیک تو ای خزینه در جنگ

من در دبستان تو نهانی
تو در بر دل گه بی ستانی

ای مرهم صد هزار سینه
دردی دمی در آبگینه

ای گنج ولی بدست اغیار
زان گنج بدست دوستان بار

این عود که چوب بیشه ریست
مشکن که هلاک حربه بیست

لطفت بکار خاک در خورد
گر لطف گل آرد آسیا گرد

چون بر رخ تیز دط تو آزرم
گردد همه شرمناک بی شرم

گنجینه مده بهر گدایی
ترسم که جهان کند جدایی

بر آلت خویشتن مزن سنگ
با لشکر خویشتن مکن جنگ

آن به که درم خرند و تو
سرمه بزد از دیده تو

در مغز میفکن آتش تیز
و آتش زد ماغ کس میانگیز

من خاک کشم تو بار کش باش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش

ای در کنفی دگر خزیده
جفتی بمراد خود گزیده

یک نعل برابرش نداده
صد نعل در آتشم نهاده

زخمی بزبان همی گرد وشی
من سوخته ام تو خود بخوشی

گر عاشقی آه صادقت کو
با من نفسی موافقت کو

تا میرد از و چنانکه زو زاد
گر چاره رسی شوی بیاد

چون بر رود او برو دمد باد
انگه شود این گره کشاده

آمدن سلیم عامری نزد مجنون و آگاهی دادن از وفات مادر

میراند حسرت دیده بر دیده
دادش خورش و لباس پوشید

میخواند قصیده بر قصیده
ماتم زدگان بر خروشید

زخم تو چو گشت بر تن ماو
تازی در پس تو باد بر جای

عشق تو رفیق داد من باد
گر لاشه حزین افتد ز پای

آمدن سلیم عامر به دیدن مجنون

صاحب هنر و جلال ازاده
هر ماه ز جامه و طعامش

هم خاسته و هم اوفتاده
بردی همه آلت تمامش

فارغ شده ام ز رود
گر من نخورم خورندگان هست
گردش بخواب زنم ریی

چون باز برم ز خود
اما که دام از خورش دست
بر رغبت آن درست جای

حکایت سلیم عامر و اوردن مادر مجنون نزد او

بر خانهٔ زاهدی گذر داد
کان زاهد از این جهان خبر داد

چون مشعله دست رنج خود خورد
چون شمع هسی ز گنج خود خورد

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در نخلستان

در حلقه رشته کرمبند
زندانی بند گشته‌ای بند
با او ز خوشی و مهربانی
گردی همه روز جانفشانی
لیلی بدر آمد از سر کوی
مشغول بیار و فارغ از شوی

بو بیت عظیم و نغز و دلجو
با داد دل من فدای آن تو
خواهی که بخواند و بار آید
وآرام سته در کنار آید

خواندن مجنون اشعار خود در حضور لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم
تو زان که‌ای ما ترا ایم
افلاس خران جان فروشم
خرباره کن و پلاس پوشم

سپاهی دراورم به بازار
خون در دل و در دماغ سودا

آمدن سلام بغدادی بسلام مجنون

اندوه نشین درد و ساکی
شد قصه قصه در جهان فاش

چون یافت سلام از دیاری
دادش ز میان جان سلامی
گفت ای غرض مرا نشانه
آوازگی مرا بهانه
غربت ز برای تو گزیدم
کایات غریب تو شنیدم
زین بیش من دغاکوش با
گردن بکشم ز حکم درای
چندان سخنی تو یاد گیرم
کاموده شود بدین ضمیرم
بنده شدن چو من جوانی
دانم که ندارد زبانی
کای خواجه خوب نازپرورد
ره پرخطر است باز پس گرد
خواهم که بدین در بنده
از لرزه خویش در هم شد
از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد
چون آهن اگر حمول کردی
زآه چو منی ملول کردی

...

ز آن تحفه که در میانه
چون در غزل وا ...
بیچاره سلام او دارد
از خواب گریزد و ز خورد

در صفت مجنون و چگونگی احوال او

نا طن بری که بو مجنون
زین شیفتگان که هستی اکنون
داننده دانشی نهانی
حل کرده رموز آسمانی
ز تب جهان فکنده چون ...

تا مرگ درین جهان ببینم — از هر چه کنی عنان بتابم
چون هفته گذشت در میانه — افتاد فراق را بهانه

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

پروانه صفت بشب چنینی — در شب که با چراغ گفتی
تا رنگ شبی بدین درازی — بیچاره شدم ز چاره سازی

پدرفت که بازاو درین کاخ — دیگر رود دلش ز شاخ گستاخ
در پاسخ او بدان دلارام — میداد چنانکه بود پیغام

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

زمینو ورق شمار و تدبیر — زانسوی دگر شماره تقدیر
بس کوشش عزم گر نمایش — انگور بود باز نمایش

ناله بتضرعی که داند — بهستی مراد خویش خواند
میکرد بشرط سوگواری — با هفت فلک چو خوش درآید

آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام شوهر لیلی

چون آتشم ار نگوشی از تاب
اینجا منی و تویی نباشد
لی لی غلطم یکیست خانه
الا دو صدف که در میانه
شمشیر تو تیغ با نیامست
من جنس توام بهم تمامی
چون بخت نثار اشک مجنون
چون غالیه زلفهاش زنگی
اندیشه ز مصر باج میخواست
زانجا که قیاس رای زن بود
آنرا که نسیم گل تمامست

از تو بنرم چو ماهی از آب
در مذهب ما دویی نباشد
کاشوب دویی شد ار میانه
در دل ما زیک خزانه است
با دام تو مغز یک مقامست
یکتا کنم این دو آشنایی
زین گونه هزار در مکنون
چون غالیه دان دهان بتنگی
همت ز حبش خراج میخواست
آن گوی بسزای آن دهن بود
بر روی همه بو بهانه است

تو چشم منی نه چشم لیلی نور
هیکل دو دلی نگشت بنیاد
چنگی که بچنگ بر شد ساز
چون خایه بط دو زرده باشد
لشکر که بود جواب دانه
بنویس دو حرف در یکی نام
لیلی بکرشمهای پتش
زان غالیه دان شکر انگیز
آن قوم که خامشی جهانند
هر کس نواله ایست در خور
مجنون ز چنان نشاط کردن

بیننده ز چشم کی شود دور
چون لام الف که لام الف باد
بی زیر و بمش نباشد آواز
سرمایه یکی دو کرده باشد
باشد بر دوست هم بجا
کو قطره دو باش در یکی جام
بر مهد گهر علاقه بستش
به غالیه سای و گل شکر ریز
چون گل همه گوی درد باشند
یکی بجگر یکی به شکر
زو دست بجامه بار کردن

در وفات یافتن لیلی و صفت خزان

[illegible]

گر تشنگی آن عروس را
هر کس ز پیش دریغ میخورد
زان آب خودش نداد کیست
افسوس نمود و آه میکرد

آگاهی یافتن زید از وفات لیلی و خبر بمجنون بردن

گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بر شهد او که موج خون بود
لی گریه تلخ در جهان کیست
آن سوخته را اگر که جو بود

[illegible]

تا او نشدی ز مرغ تا مور
کسی لی نهادی اندر آن کور
که قبله زکور یار میجست
کاه از لی کور دشت میجست

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

برخاست سلام در ره
یکباره شکسته پر و بالش
میگشت بکوه و دشت گاه
و زگونه بگونه گشته حالش

[illegible]

[illegible]

در مدح پادشاه

عذر و ختم کتاب


[illegible]

وفات یافتن مجنون بر سر تربت لیلی

[illegible]

در خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت

[illegible]


سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات
نام کتاب خسرو و شیرین گلستان نیاز
مولف متن نشاطی محشی
شارح مترجم
تاریخ تحریر ۱۲ نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۳۷
نام کاتب
موضوع ادب زبان فارسی عدد اوراق
طول عرض شماره عمومی ۴۱۳۶
وقفی / خریداری تاریخ وقف
ملاحظات
۴۱۳۶
یا الله یا محمد یا علی یا الله یا محمد یا علی